



جلد پنجم: محفل اسرار آمیز

شکار

مترجم:

سمانه امین پور

<http://bienteha.blogfa.com>

samaneh.aminpour@gmail.com

فصل ۱

کسی کتاب سایه های پدرش را در دست گرفته بود و می لرزید. مادرش گفته بود که دیگر راه برگشتی نخواهد بود اما حالا با حالتی امیدوارانه چشمش را به کسی دوخته بود.

ورق های کتاب به خاطر قدمتی که داشت، به رنگ طلایی در آمده بودند. یک بند چرمی همچون کمربندی دور کتاب پیچیده شده و با دکمه ای به هم بسته شده بود. کتاب غبار گرفته بود. کسی دکمه را باز کرد و با این کارش گرد و غبار اندکی از کتاب بلند شد.

مادرش گفت: «هنوزم دیر نشده و می تونی نظرت رو عوض کنی. مطمئنی حاضری؟»

کسی با تکان دادن سرش تأیید کرد. اگر راز شکست دادن خواهر ناتنی اش اسکارلت و نجات محفل از دست شکارچیان در این کتاب بود، اصلاً نیازی به پرسیدن چنین سوالی نبود. او وظیفه داشت که این کتاب را بخواند.

با دقت کتاب را باز کرد. به متن آن خیره شد. متن پر از خطوط مارپیچی و موجی و نمادهای باستانی بود. پیچش هر خط احساس عجیبی در کسی ایجاد می کرد، انگار چیزی را دیده باشد که ممنوع است.

اما قبل از آنکه کسی بتواند چیزی را که می بیند در ذهن خود پردازش کند، کتاب در دستانش شروع به گرم شدن کرد و طولی نکشید که به شدت داغ شد. چند ثانیه طول نکشید که پوست انگشتانش شروع به جلز و ولز کرد. کسی نتوانست جلوی فریاد خود را بگیرد. گوشت انگشتانش به کتاب چسبید و علیرغم تمام تلاشش و درد عذاب آوری که تحمل کرد، نتوانست دستانش را از کتاب جدا کند.

وحشت در چهره مادرش موج می زد. به سرعت وارد عمل شد. دستش را بالا برد و با ضربه محکمی کتاب را از میان دستان کسی روی زمین انداخت.

کسی نفسی از روی آسودگی کشید اما آسیب دیده بود. پوست دستش از سوختگی حسابی قرمز شده و تاول زده بود.

با وحشت نگاهی به مادرش انداخت: «تو که گفتی این فقط یه کتابه.»

مادرش در حالی که سوختگی دست کسی را بررسی می کرد، گفت: «یه کتاب بود. یا حداقل من فکر می کردم که فقط یه کتابه.» نگاهی به کتاب روی زمین انداخت. با احتیاط به سمت آن رفت. بدون اینکه صدمه

ای ببیند، آن را برداشت و دوباره بند چرمی را محکم دور آن پیچید و بست و گفت: «فعلا اینو به جای امن می دارم. متاسفم کسی. فکرشم نمی کردم چنین اتفاقی بیفته. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.»

کسی به مادرش خیره شد و با حالت گیجی که انگار دنبال پاسخی برای سوالش بود، پرسید: «نمی فهمم، تو گفتی که برای شکست دادن اسکارلت به این کتاب احتیاج دارم، اما وقتی حتی نمی تونم اونو تو دستم بگیرم، چطور باید بخونمش؟»

مادرش سرش را تکان داد. «نمی دونم. حتماً طلسم شده تا هیچ کس جز صاحبش نتونه اونو باز کنه.»
«پس باید به راهی برای شکستن این طلسم پیدا کنم. اسکارلت به جایی اون بیرونه و می خواد منو بکشه. این کتاب تنها امید من برای شکست دادنشه.»

مادرش برای آرام کردن او دستش را روی شانه او گذاشت. «قدم به قدم پیش می ریم. اولین کارمون اینه که به این سوختگی ها رسیدگی کنیم. فکر کنم برای امشب به اندازه کافی ماجرا داشتی.» شانه او را با محبت نوازش کرد و سپس کتاب را از آنجا خارج کرد.

موقع برگشتن دستش پر از گاز و پماد سوختگی بود. ذهن کسی درگیر فکر کردن به دوستانش بود که توسط شکارچیان علامت گذاری شده اند. کسی گفت: «جون فی و لارل احتمالا به این بستگی داره که من بتونم اون کتابو باز کنم. باید دوباره امتحان کنم.»

مادرش کنار او نشست و به او خیره شد. «فی و لارل در معرض خطر مهلکی هستن.» دست کسی را گرفت و شروع به تمیز کردن زخم کرد. «اما شکارچیا برای کشتن به جادوگر دو مرحله دارن: در حال انجام جادو گیرت می اندازن و علامت گذاریت می کنن؛ بعدش اقدام به اجرای نفرین مرگ می کنن. اگه بتونی مانع اجرای مرحله دوم توسط شکارچیا بشی، مشکلی برای دوستان پیش نمیاد.»

نفرین مرگ. کسی علامت شکارچی و تاثیر نفرین روی پیشانی کنستانس، عمه ملانی در روز مرگش را به یاد آورد. اعضای محفل حتی نمی دانستند که او علامت گذاری شده است تا اینکه دیگر خیلی دیر شده بود.

کسی پرسید: «چرا شکارچیا بلافاصله بعد از علامت گذاری به نفرین مرگ رو اجرا نمی کنن؟ منتظر چی میشن؟»

مادرش در حالی که مانند یک پرستار میدان جنگ به سرعت و با مهارت دست های کسی را باند پیچی می کرد، گفت: «چون برای علامت گذاری به جادوگر فقط به شکارچی لازمه اما برای اجرای نفرین مرگ چندتا

شکارچی باید حضور داشته باشن. این یه فرآینده، یه چیزی شبیه افسون ها و طلسم ها. پس نمی شه یهویی اتفاق بیفته.»

کسی به خاطر درد ناشی از تماس گاز باند پیچی شده با پوست سوخته دستش ابروهایش را در هم جمع کرد.

مادرش گفت: «بنابراین فی و لارل نیاز به محافظت دارن. اما امشب، تنها کاری که تو باید انجام بدی، استراحت کردنه.»

کسی با تکان دادن سرش قبول کرد. هنوز سوالات زیادی داشت اما درد او را از پا در آورده بود. به تخت خواب خود رفت و احساس کرد چشم هایش سنگین می شوند. چشم هایش را بست تا بخوابد اما هنوز صحنه نورانی شدن کتاب پدرش در اثر گرما در ذهنش بود.

صبح روز بعد در ایوان خانه شان منتظر آدام بود تا برای رفتن به مدرسه به دنبال او بیاید اما هنوز ذهنش درگیر بود. سعی کرد خود را آرام کند اما نگران چیزهای زیادی بود. در طول یک هفته گذشته فهمیده بود که خواهر ناتنی خودش می خواهد او را بکشد و جای او را در محفل بگیرد. در این راه تقریباً موفق هم شده بود. در کیپ کاد با هم روبرو شده بودند و کسی او را شکست داد اما او با ابزار ارشد فرار کرده بود.

انگار این چیزها کافی نبود، حالا سر و کله شکارچی ها هم پیدا شده بود. اعضای محفل حالا دیگر مطمئن بودند که مکس و پدرش، مدیر بویلان، شکارچی جادوگر هستند. آنها فعلاً لارل و فی را با نماد شکارچیان علامت گذاری کرده و احتمالاً هویت بقیه اعضای محفل را هم می دانستند.

کسی نگاهی به ورقه ورقه شدگی حصار ایوان انداخت و اندیشید خونه قدیمیه دیگه. /این شهر عتیقه هست. راهی برای فرار از پیشینه باستانی این شهر نبود.

یک روز آفتابی و بدون وزش باد بود اما کسی چطور می توانست از آن لذت ببرد؟ آستین های سویشرت هودی خود را پایین کشید تا سوختگی های دستانش را بپوشاند. صدایی را از میان بوته ها شنید. فکر کرد حتماً به خاطر وزش نسیمه اما خبری از یک نسیم ملایم هم نبود. چمن ها حتی ذره ای هم تکان نمی خوردند.

صدای خش خش برگ ها به گوشش رسید. از سمت چپش بود. از سوی همان مسیری که به در فرعی خانه منتهی می شد: یه راه مناسب برای کسی که قصد ورود مخفیانه به خانه داشت.... یا برای اسکارلت.

کسی با احتیاط به سمت صدا رفت. بوته ها دوباره تکان خوردند. این بار با چشم های خودش دید. فریاد زد: «اسکارلت!»

ناگهان یک گربه نارنجی از میان بوته ها بیرون پرید و به سمت درخت حیاط همسایه دوید. طعمه ای که گربه دنبال می کرد در چمن ها پا به فرار گذاشت: یک موش کوچک. کسی نفشش را بیرون داد. اگر اینقدر احساس خجالت زدگی نمی کرد، احتمالا بلند بلند به این کارش می خندید.

دوباره به ایوان برگشت. آدام ماشین را کنار خیابان نگه داشت. کسی رفت و سوار موستانگ قدیمی او شد. خم شد و او را بوسید.

آدام ماشین را به حرکت در آورد و پرسید: «تو حیاط پشتی چیکار می کردی؟ ورزش می کردی؟ خیس عرقی.»

کسی با شوخی گفت: «آدم اینجوری با دوست دخترش حرف می زنه؟ بهش می گه عرقی هستی؟»

آدام لبخند زد: «فقط داشتم می گفتم که هات^۱ به نظر میای. داغ و مرطوب.» منتظر شد تا کسی بخندند اما وقتی او نخندید، با حالت عذرخواهی سرش را به سمت او خم کرد.

کسی از شوخ طبعی آدام خوشش می آمد. صرفنظر از وخامت اوضاع با شکارچیان و اسکارلت، آدام هنوز هم می توانست همه چیز را بهتر جلوه دهد. کسی حالا بیشتر از هر چیزی به این حس نیاز داشت.

به چشم های خاکستری او خیره شد و به رشته های نقره ای که روح آدام را به روح او پیوند می دادند، فکر کرد. دیدن رشته های نقره ای میان آدام و اسکارلت در شب مبارزه شان چه معنایی داشت؟ آیا امکان داشت توهم زده باشد؟ کسی نمی توانست به این مسئله فکر کند. دست آزاد آدام را در دست گرفت و انگشتان خود را در میان انگشتان او گره زد.

آدام آستین کسی را بالا داد و پرسید: «به خاطر آتش سوزی تو کیپ کاد اینجوری شده؟ متوجه نشده بودم که وضعیت این سوختگی قبلا اینقدر بد بوده. به جای بهتر شدن داره بدتر می شه؟»

کسی ساکت ماند. نمی دانست این سوختگی های جدید را چطور توضیح دهد اما سکوتش فقط باعث می شد که آدام فکر کند علت سوختگی را درست حدس زده است

^۱ Hot: جذاب (داغ)

آدام گفت: «باید اسکارلت رو پیدا کنیم. باید تاوان این کارش و هر بلای دیگه ای رو که تا حالا سرمون آورده، پس بده.» کسی هنوز نمی دانست چه بگوید. وضعیت پیچیده تر از این حرف ها بود.

«چطور می تونی اینقدر خونسرد بشینی؟» برای لحظه ای نگاهش را از جاده گرفت و به کسی خیره شد. «اون کاری کرد که جای این زخم ها احتمالا تا آخر عمر روی دستات بمونه. نمی تونیم اجازه بدیم از این مسئله قسر در بره.»

کسی کمی تندخویانه گفت: «این سوختگی ها به خاطر درگیریم با اسکارلت نیستن. مال دیشبه.»

آدام سرعت ماشین را تقریبا تا حد توقف کم کرد. «دیشب؟ دیشب چه خبر شده؟»

کسی اتوبوس مدرسه را دید که بوق بلندی زد و از سمت چپشان رد شد. «دیگه نمی خوام چیزی رو ازت پنهون کنم. اما اگه چیزی بهت گفتم، می خوام که بین خودمون بمونه.»

آدام ماشین را کنار خیابان کشید و خاموش کرد. می دانست که این موضوع نیازمند توجه کامل اوست. «فکر نمی کنم نیازی به گفتن این مسئله باشه اما می تونی بهم اعتماد کنی.»

مقابل مغازه دونات فروشی اسپارکلز ایستاده بودند و بوی دونات ها به مشامشان می رسید.

کسی گفت: «دیشب مامانم یه چیزی بهم داد. چیزی که خیلی وقته تو خونه مادربرگم مخفی شده بود.» مکثی کرد. می دانست که می تواند با آدام در مورد هر چیزی صحبت کند و آدام نگاه قضاوت گرانه ای به او نخواهد داشت؛ اما علیرغم این موضوع، بیان این حرف ها برایش سخت بود.

«نگو که ابزار ارشد دیگه ای هم هست که ما ازش خبر نداریم. این عالی می شه.» امیدواری در صدایش موج می زد و این باعث دلشکستگی کسی شد.

«نه. این چیزیه که به بلک جان تعلق داشت.»

آدام با شنیدن نام بلک جان صاف نشست.

کسی گفت: «کتاب سایه هاشو دارم.»

آدام حسابی هیجان زده شد. «جدی میگی؟ اصلا می دونی چه چیزایی می تونیم از اون کتاب یاد بگیریم؟»

کسی گفت: «هنوز تموم نشده. وقتی کتابو باز کردم، انگاز کتاب علیه من وارد واکنش شد. انگار تو دستام جون گرفت. درست مثل ابزار ارشد که موقع مبارزه با اسکارلت علیه من اثر کردن.»

آدام با تکان دادن سرش تأیید کرد و به یاد آورد که ابزار ارزش از جادوی سیاه اسکارلت اطاعت کرده بودند. «پس سوختگی ها به همین خاطر هستن. ولی این دوتا چه ربطی به هم دارن؟»

کسی گفت: «فکر کنم کتاب طلسم شده تا دست کس دیگه ای نیفته. به هر حال جوری هم نبود که بتونم بخونمش. به یه زبان باستانی که تا حالا ندیده بودم، نوشته شده بود. نوشته هاش حتی شبیه به یه سری کلمه هم نبودن.»

آدام بلافاصله شروع به راه حل ارائه دادن کرد. «باید از دایانا بخواییم یه نگاهی به کتاب سایه های خودش بندازه. شاید بتونه اطلاعاتی پیدا کنه. حتما یه راهی برای باطل کردن طلسم کتاب هست. بعدش همه مون می تونم در مورد این زبان جستجو کنیم. احتمال داری زبان سومری یا حتی خط میخی باشه. اجداد بلک جان به اون دوره ها مربوط می شن.»

کسی میان حرف او پرید. «آدام، یادت نیست که قول دادی این بین خودمون بمونه؟»

لب و لوچه آدام آویزان شد. چند لحظه از شیشه بیرون را نگاه کرد و بعد گفت: «ولی این مال قبل از وقتی که بفهمم جریان چی بوده.»

کسی گفت: «متاسفم ولی قبل از اینکه بقیه اعضای محفل رو درگیر کنم، باید اطلاعات بیشتری در این مورد به دست بیارم. این مربوط به من و پدرم میشه.»

آدام گفت: «آره این موضوع مهمیه. ولی بالاخره که باید قضیه رو به محفل بگیم.»

کسی در نهایت ملایمت گفت: «می دونم. فقط یکم زمان لازم دارم.»

موهای نارنجی-قهوه ای او را که روی پیشانی اش افتاده و چشم های او را پوشانده بودند، با یک دست کنار زد و گفت: «بذار این موضوع فعلا راز بین خودمون باشه.»

آدام با تکان دادن سرش تأیید کرد. «باشه ولی می خوام هر طور که بتونم بهت کمک کنم. تحقیقات یا هرچیزی رو که لازم داشته باشی، انجام می دم. فقط کافیه لب تر کنی.»

کسی شانه او را نوازش کرد و گفت: «ممنونم. فعلا فقط به حمایت نیاز دارم.»

آدام دست زخمی کسی را بالا آورد و بوسید. «همیشه حمایت می کنم.»

کسی افزود: «یه دونات شکلاتی هم از این مغازه اسپرینکلز می خوام.»

آدام به سمت او خم شد و در حالی که می گفت: « امر بفرمایید بانوی من » گونه او را بوسید. کسی حس خوبی پیدا کرد. احتمالاً روز خوبی در پیش خواهند داشت.